

قصه ریزه ۱

تابستان ۱۴۰۲



مجموعه قصه ریزه
دوازده قصه کوچولو درباره طبیعت
برای نوجوانان
نویسنده: مجید کریمی زاده

نشر الکترونیک
جلد یکم
تابستان ۱۴۰۲
۲۱ صفحه

این کتاب رایگان است.
حقوق محفوظ است.

قصه‌های بیشتر در ایتا:
@gheserize

فهرست

۴	کلبوته ها
۶	تندیس
۷	دو چرخه
۸	دریای زیبای من
۹	ماه نگاهم می کند
۱۰	فضانورد
۱۲	پیرزن و پری دریایی
۱۴	کوسفند و گرگ
۱۶	پرنده و قفس
۱۸	رودخانه
۲۰	اسب
۲۱	کوه

اردیبهشت
در دشت بودیم
که پر از گلبوته بود
گلبوته‌هایی رنگارنگ
که نمی‌شناختم

آرام از تپه بالا رفتیم
آن‌سو گلبوته بیشتر بود
و جوی‌هایی روان

مامان و خاله از شوق به پایین دویدند
و من آهسته پیش رفتم

کمی جلو تر به درختی رسیدیم
که زیر آن تختی بود
با گلیم و پستی
و روی آن نشستیم

من به بالا نگاه کردم
درخت پر از کودکانی سپیدپوش بود
مانند شکوفه‌های سیب
مامان گفت: اینجا بهشته!

کنار تخت میز کوچکی بود
و سماوری روشن
چای خوردیم
و بازگشتیم.

کنجشک‌ها و یا کریم‌ها را دوست داشتم
 دلم می‌خواست تندیس آنان را هم داشته باشم
 روی تاقچه بگذارم
 و گاهی نوازش و گفتگو کنم

آرزو داشتم مجسمه‌ساز شوم
 کم‌کم به معماری علاقه‌مند شدم
 خانه‌ای طبیعی در بیابانی دوردست
 با تندیس‌های جانوران گوناگون

به یاد می‌آورم
 روزگاری دور، خیلی دور، در آینده
 به شهری پیشرفته
 با آدم‌های بسیار بسیار پیشرفته که دیگر ربات شده‌اند
 گل‌فروشی دهاتی خواهد آمد
 و پرندگان را شگفت‌زده خواهد کرد

بیچاره پرندگان
 آنان هیچ گل و گیاه طبیعی ندیده‌اند
 همه گیاهان شهر مصنوعی‌اند
 نه جانی دارند، نه بویی.

بر دو چرخه بودم
بر جاده‌ای هموار
در روستا

کناره‌ها سرسبز بود
و پروانه‌ها در هر سو
و زنان در کشتزارها در سینه کوه

داشتم به خانه بابا بزرگ می‌رفتم
دل‌م می‌خواست آواز بخوانم
و نمی‌توانستم.

دریایی دارم که زیباست و قشنگ
آبی و زلال
شاد و خندان
موج در موج

کنارش می ایستم و تماشا می کنم
ورزش می کنم
بازی می کنم

آبتنی می کنم
موج سواری می کنم
قایق رانی می کنم

ای دریای زیبای من
همیشه شاد باش و بخند
و موج بزن
موج در موج.

هنوز هم گاهی که ماه را در آسمان می بینم
احساس می کنم دارد نگاهم می کند

به یاد آن شب می افتم
که کوچولو بودم
در رختخواب خوابیده

در آن سوی پنجره
ماه را می دیدم
که نگاهم می کرد
و انگار آرام پایین آمد
و خواست با من بازی کند.

در کودکی دلم می‌خواست فزانورد شوم و شدم
 روزی در فضاپیما نشسته بودم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم
 داشتم نان و پنیر و هندوانه می‌خوردم
 شوهر فضاپیما آن سو بر تخت خوابیده بود

به یاد دوران کودکی افتادم
 با آن همه خواهر و برادر
 و مامان که یکسره کار می‌کرد و نگران ما بود
 و بابا که خیلی زود پیر شد

دنیای کودکانه‌ای داشتیم
 صبح را با مدرسه و مشق و بازی شب می‌کردیم
 گاهی شب‌ها خوابمان نمی‌برد و آبجی برایمان قصه می‌گفت
 قصه دیو مهربون، هفت کچلون

روزی آبجی از من پرسید:
 مجید، می‌خواهی چه کاره بشی؟
 گفتم: می‌خوام فزانورد بشم و برم به کره ماه

تاکنون، چند بار به کره ماه رفته‌ام
 خبری در آن نیست، همه جایش خشک است
 يك قطره آب هم پیدا نمی‌شود

داد زدم: او هووی، شو فر شکم گنده، بلند شو ناهار بخور!
حسن شو فر به دشواری بر جایش نشست و گفت:
چند روزه حالم خوش نیست، دلم می خواد برم بالای درخت گردو بچینم

ناهار خوردیم و تخم های هندوانه را در پوستش ریختیم و از پنجره بیرون
انداختیم
شاید روزی بر سیاره ای سبز شود.

پیرزنی تنها در کلبه‌ای نزدیک دریا زندگی می‌کرد
تا دوردست، کسی جز او نبود
گاه به ده می‌رفت و خرید می‌کرد و برمی‌گشت

روزی بسیار دل‌تنگ شد و به ساحل رفت
بر تخته سنگی نشست و با دریا درددل کرد

با آه و ناله گفت:

دریای مهربون، گوش کن
اینقدر موج زن، آروم باش
من سال‌ها کنار تو زندگی کرده‌ام
و همیشه تنها بوده‌ام
تو حتی یک پری به سویم نفرستادی
تا حالم را بپرسی، و از تنهایی درآیم

گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد
و دریا موج زد و موج زد و موج زد
سپس، برخاست و غمگین به کلبه برگشت

برای ناهار کمی قرمه‌سبزی بارگذاشت
و کنار اجاق نشست
نزدیک ظهر کسی در زد
پیرزن در را گشود

پری دریایی زیبایی بر او سلام کرد و گفت:
مادر جون به من خوراك می دی؟
بوی قرمه سبزی پری را به آن جا کشانده بود
پیرزن از دیدار پری خیلی خیلی شاد شد
ناهار خوردند و تا شب با هم گفتگو کردند
پری شب هم پیش پیرزن ماند و صبح زود رفت

گاهی که هوس قرمه سبزی می کرد
به کلبهٔ پیرزن می آمد
چلو خورشت می خورد و تا شب با هم گفتگو می کردند.

روزی گوسفندی از گله جدا شد و جهانگردی آغاز نمود
در راه گرگی دید
بع بع کنان گریخت
و گرگ در پی اش
تا از نفس افتاد

گرگ گفت:

ای شیرین سخن، بیا گفتارمان را دادوستد کنیم
گوسفند پذیرفت
بع بع خویش به گرگ داد و زوزه گرگ ستاند
آن گاه با هم دوست شده
به گشت و گذار پرداختند
و شیرین زبانی ها کردند

چند روز گذشت

گوسفند دلتنگ یاران شد
و خواست که به گله بازگردد
گرگ پذیرفت
هر دو چشم به راه گله نشستند
تا گله آمد

گوسفند نزدیک شد و زوزه کشید
چوپان گفت: ای نادان، تو به زبان گرگان سخن همی گویی!
دور شو که گوسفندان را به هراس افکنی

گوسفند به ناچار نزد گرگ بازگشت
گرگ نیز دودل بود که آیا نزد خویشان رود یا نه
و اگر رود چگونه با آنان سخن گوید
گفت: بهتر است زبان هم را برگردانیم
گوسفند پذیرفت و بعبع آغاز نمود
و گرگ زوزه کشید
آن گاه همدیگر را بدرود گفته
نزد خویشان بازگشتند

روزی چوپان زیر درخت خفته بود
گرگی از آن سوی تپه نزدیک شد
گوسفند گرگ دیده زیرک بود
کمی از گفتار گرگ را به یاد سپرده بود
و خشمناک غرید و زوزه کشید

گرگ اندیشید:
گوسفندی چون گرگان زوزه همی کشد!
و هراسناک گریخت.

پرنده در قفس بود
دلش می خواست پرواز کند
اما نمی توانست
گفت: زمستان است و هوا سرد
صبر می کنم تا بهار

بهار شد
پرنده در قفس بود
دلش می خواست پرواز کند
و نمی توانست
گفت: صبر می کنم تا تابستان

تابستان شد
پرنده در قفس بود
دلش می خواست پرواز کند
و نمی توانست
گفت: صبر می کنم تا پاییز

پاییز شد
و هنوز پرنده در قفس بود
و دلش می خواست پرواز کند
و نمی توانست
گفت: صبر می کنم تا زمستان

زمستان شد
پرنده در قفس بود
دلش می خواست پرواز کند
اما نمی توانست
گفت: از این زندگی خسته ام
و مرد

بازرگان پرنده را بیرون انداخت
پرنده پرواز کرد و رفت.

بابابزرگ گفت:
در کودکی ام
رودخانه کم آب بود
کم کم خشک شد

بر کناره ایستاده بودم
آرام به سوی کوه پیش رفتم
رودخانه خشک بود
و آسمان خالی
کوه پیر و فرسوده و خواب آلود

بر دامنه نشستم
و گریه کردم
خیلی زیاد

کم کم چاه‌ها خشک شدند
و مردم کوچ کردند
و سال‌ها گذشت

من بزرگ و بزرگتر شدم
پیر و پیرتر
غمناک از سرزمینی که مرده بود

آغاز پاییز بود
که آسمان گریست
گریست و گریست
روزها و روزها
پیاپی
تا زمستان
و برف بارید
بارید و بارید
روزها و روزها
پیاپی
تا نوروز

بر کناره ایستاده بودم
آرام به سوی کوه پیش رفتم
رودخانه خروشان بود
آسمان ابرناك
زمین سبز و شاداب
پرندگان در هیاهو
جانوران در جست و خیز
پروانه‌ها و حشرات به هر سو
بوی بهار می آمد

بر دامنه ایستادم
و گریه کردم
خیلی زیاد.

اسب به تاخت می دود
 از این سو به آن سو
 از این دشت به آن دشت
 از این کوه به آن کوه
 در پی سواری
 برازنده، نیرومند، دلیر و یکتا

پیرمردی در کلبه است
 او هفت پسر دارد
 برازنده، نیرومند، دلیر و یکتا
 یکایک سوار می شوند
 و می تازند
 از این سو به آن سو
 از این دشت به آن دشت
 از این کوه به آن کوه
 تا خسته می شوند
 و بر زمین می افتند

اسب بی سوار می ماند
 و می تازد
 از این سو به آن سو
 از این دشت به آن دشت
 از این کوه به آن کوه.

در بیابانی کوهی بود
کوه زیبا بود
خیلی زیبا
خیلی خیلی زیبا
مردم او را دوست داشتند
و نقاشان بیشتر

روزی همه نقاشان
از دور و نزدیک به آن جا آمدند
و دورتادور کوه نشستند

بیابان پر از نقاش شده بود
همه نقش کوه را می کشیدند
و کوه خنده اش گرفته بود.